

## آشتی

روزی روزگاری آن دور دورها، دریایی بود، چه دریایی! یک ماهی خیلی بزرگ بود، چه ماهی‌ای! یک پیامبر هم بود به اسم ((یونس)). او با مردمش قهر کرده بود. چرا؟ چون او را مسخره می‌کردند. به پندهایش گوش نمی‌دادند و خدا را پرستش نمی‌کردند.

حضرت یونس هم قهر کرد. سوار کشتی شد و رفت.

خدا قهر کردن را دوست نداشت، اما حضرت یونس را دوست داشت.

وسط دریا توفان شد، چه توفانی! گفتند: ((باید یکی از مسافرها را از کشتی بیرون بیندازیم تا غرق نشویم.)) سه بار قرعه کشی کردند. هر سه بار اسم حضرت یونس در آمد. او را به دریا انداختند.

ماهی بزرگی از راه رسید. پیامبر خدا را همراه آب فورت داد و توی شکمش برد. چه شکمی! بزرگ، سرد و تاریک.

حضرت یونس تنها شد. غصه خورد، اندازه دریا. گریه کرد یک عالمه.

بعدش از قهر پشیمان شد. خدا را از ته دل صدا زد، چه صداییی! خدا او را بخشید. ماهی بزرگ حضرت یونس را به ساحل برد. موج او را زیر یک بوته‌ی کدو انداخت. چه بوته‌ای! سبز، بزرگ و سایه‌دار. کم کم حال حضرت یونس خوب شد. پیش مردمش برگشت. با همه آشتی کرد، چه آشتی‌ای.